



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل سی و نه



در عمارت بهشتی، سوال از شیان-له



آن صدای از روی ناامیدی و درد قلب شیه لیان را لرزاند. بدون هیچ فکری به سمت مسیری که صدا از آن می آمد رفت و گروهی سایه عجیب و بدشکل را دید که دایره وار و پشت سر هم فریاد میکشند.

«گیرش انداختیم!»

«بازم بزنش!»

«گندش بزنن! هر چی این آشغال از من دزدیده تیکه تیکه از تنش میکنم!!»

شی چینگشوان به او رسید و گفت: «اعلی حضرت، چی شده؟»

شیه لیان جواب نداد و قدم به قدم به آن گروه نزدیک شد. سرعت قدمهایش را بیشتر کرد و خیلی زود به آن سمت دوید. با زور چند شبخ را بیرون کشید و دید کسی که بشدت در حال کتک خوردن بود یک پسر ژنده پوش است. پانزده یا شانزده ساله بنظر میرسید. روی زمین به خود پیچیده و نمیتوانست جلوی لرزش بدنش را بگیرد. او سر خود را محکم گرفته بود ولی همه می توانستند لایه های بانداژ که به شکلی درهم دور سرش پیچیده بودند را ببینند. بانداژ همانند موهایش سرش پر از کثیفی بود.

آیا این همان پسر بانداژ شده نبود که شیه لیان در کوه یوجون دید و مدتی بود ناپدید شده و نمیتوانستند او را پیدا کنند؟

تعجبی نداشت که کاخ لینگون دو روز پیش گفته بود هیچ اثری از او نیافته است. وقتی این پسر از قلمروی انسان های فانی به محدوده اشباح فرار کرده بود مشخصا کاخ آسمانی لینگون نمیتوانست او را بیابد.



در یک لحظه پر غضب آن اشباحی که توسط شیه لیان به عقب رانده شدند او را یکبار دیگر به عقب کشیدند. یکی از اشباح رو به پسر بانداژ شده فریاد کشید: «نگاش کنین چطوری بانداژش رو چسبیده ... مطمئنم این پسر از منم بی ریخت تره!»

لانگ چیانچیو با عصبانیت فریاد زد: «دارین چه غلطی میکنین؟!» بعد چند تن از اشباح را به کناری راند.

شی چینگشوان نتوانست جلوییش را بگیرد پس به تکان دادن بادبزنش اکتفا کرد: «چیانچیو فکر کنم توافق کردیم کار عجولانه ای نکنیم!»

اینبار چیانچیو اشباح بیشتری را کنار زد آنان غریدند و به سمت او می پریدند و گفتند: «تو خیال کردی کی هستی؟»

لانگ چیانچیو گفت: «متاسفم ارباب باد، این دیگه بار آخرمه!»

سپس به میان دعوا پریده و اشباح را کتک کاری میکرد. شی چینگشوان از روی خشم آه کشید: «آیی... من دیگه هیچ وقت با تو بیرون نمیرم!» این حرف را زد و بعد خودش هم به نبرد پیوست.

از آنجا که نمیتوانستند نیروی معنویشان را آشکار کنند تنها چیزی که میتوانستند از آن بهره بگیرند مشت و لگد بود. از آن سو گروه کوچکی که پسر را کتک میزدند هم توسط شیه لیان به کناری انداخته شدند. سپس او زانو زد و میخواست به پسر کمک کند تا برخیزد: «حالت خوبه؟»

پسر تا صدایش را شنید برخورد لرزید دزدکی و در آن حالت مچاله شده به او نگاهی



انداخت شیه لیان حالا که خوب نگاه میکرد دید بانداژ دور صورت پسر غرق خون است. با آن لکه های سرخ و سیاه ظاهری وحشتناک تر گرفته بود. ظاهرش از آخرین باری که همدیگر را دیدند هم وحشتناک تر شده بود. دوچشم سیاه درشتش از لای شکاف بانداژ مشخص بودند و با آن چشمهای سیاه با ترس و وحشت شیه لیان را نگاه میکرد.

شیه لیان دستهای پسر را گرفت و گفت « بیا، پاشو ... همه چی خوبه!»

در نهایت شگفتی پسر جیغ کشید، شیه لیان را هل داد و از جا پرید.

از آنجایی که این پسر به بیماری صورت انسانی دچار شده بود باید با پادشاهی شیان - له ارتباط می داشت. شیه لیان هر بار که او را میدید احساس میکرد ذهن و قلبش از هم می پاشد. بخاطر بی حواسی لحظه ای آن موقعی که پسر هلش داد کلاه از سر شیه لیان افتاد. بعد از شوک آنی به خودش آمد و فریاد زد: « وایسا!»

درست همان موقعی که شیه لیان میخواست دنبالش کند چند نفر از اشباح رویش ریختند و او را کشیدند. پسر یگراست به طرف خیابان شلوغ میرفت. در آن موقعی که او با ظاهر کوچکش سعی داشت از میان خیل جمعیت غولها و اشباح خودش را نجات دهد پسر مانند قطره ای آب در زمین ناپدید شد. در این وضع دشواری رویه ابریشمی هم نمیتوانست به گرد پایش برسد پس شیه لیان بخاطر این لحظه بحرانی با صدای بلندی گفت: « اربابان من، اینجا رو میسپارم بهتون ... فعلا از هم جدا میشیم ... برین یه جایی پنهان شین حداقل طی سه روز دیگه میام پیشتون!»

رویه، اشباحی که در مسیر آن خدایان آسمانی بودند را از جا بلند کرده و به پرواز درآورد.



شیه لیان خم شد ، کلاه حصیریش را برداشت و در همان مسیر فرار پسر شروع به دویدن کرد.

او به جمعیت فشار زیادی می آورد و با سختی سعی داشت راه را باز کند و دائم می‌گفت: «بخشید! بخشید! پسرک چون بیشتر عمرش را در قلمروی انسانها گذرانده بود در فرار کردن مهارت داشت. ابتدا سرش را دید بعد سایه اش و در آخر هیچ اثری از او نماند او دائم دور تر و دورتر میشد شیه لیان مطمئن نبود اما احساس میکرد جمعیت درون خیابان هر لحظه بیشتر و بهم فشرده تر میشود. جمعیت پر از انسانها و اشباحی بود که بهم فشار می آوردند و حقیقتا برایش سخت بود که بتواند از آنجا خارج شود. در میانه این آشوب ذهن شیه لیان کاملاً بهم ریخته بود. اتفاقی به چند دستفروش برخورد کرد و با لحنی سرشار از عذرخواهی گفت: «متاسفم متاسفم!» و به دویدن ادامه داد.

اشباح که به این آسانی از خیرش نمیگذشتند پشت سرش فریاد میزدند: «متاسفم و مرض! بگیریدش!»

شیه لیان ناگهان سرمایی عجیب از پشت سر خود احساس کرد. انگار که دستی او را گرفته باشد. شیه لیان با عجله برگشت و گفت: «کیه؟»

سخت میشد گفت دست از کجا آمده ولی تمام اشباح محاصره اش کرده بودند صدایشان با جیغ و فریاد همراه بود: «هوی بیاین به این موجود رنگ پریده یه درس حسابی بدیم چطور جرات کرده بیاد شهر اشباح ما و اینجا رو به گه بکشه؟!»

جمعیت زیادی از هیولاهای و اشباح در خیابان بودند شیه لیان وقتی دید آن پسر را در جمیعت گم کرده تنها چاره ای که داشت این بود تا دستی که بهش چسبیده را پرتاب



کند: «گوش کنین من واقعا متاسفم ... قصدم آسیب زدن به کسی نبود بزارین کسی که دنبالش رو پیدا کنم بعدش خسارت شما هر چی باشه میدمش!»

گروه اشباح ظالمانه گفتند: «هرگز!»

در آن کش و قوس، پسر کاملاً از دید پنهان شد. شیه لیان گیج و منگ همانجا ایستاد. در حقیقت اصلاً مطمئن نبود چه احساسی دارد. ناامید شده که نتوانسته او را بگیرد یا خیالش راحت شد که کابوس دیگری نرسیده پایان یافت؟

ناگهان ولوله ای در میان اشباح درگرفت. سریع دو قسمت شدند و راهی درست کردند انگار که شخص مهمی به آنجا می آمد. شیه لیان به خود آمد و دید یک شخص سیاهپوش مستقیم از این مسیر به طرف او می آید. او فریاد زد: «ساکت شید، اونو رها کنید!»

ظاهر سیاهپوش مانند بیشتر اشباح ماسک داشت. ماسک خنده داری از یک صورت بود که با حالتی غم انگیز می خندید. جمعیت میان خود به پیچ افتادند: «اون افسر هلال ماهه!» بعد شیه لیان را رها کردند. بنظر میرسید این شخص سیاهپوش در شهر اشباح موقعیت خاصی دارد.

او به شیه لیان نزدیک شد و تعظیم کرد: «درود بر تهذیبگر، ارباب خواستار دیدار با شما هستن!»

شیه لیان به خودش اشاره کرد و گفت: «هاه؟ من؟»

افسر هلال ماه جواب داد: «درسته، ارباب در خانه بهشتی منتظر ملاقات با شما هستن!»



زبان همه اشباح اطرافش بند آمده بود: «ارباب میخواد اونو ببینه؟ درست شنیدم؟»

«خانه بهشت؟ اونجا عمارت خصوصی اربابه... اصلا مهمون راه نمیده اونجا»

برخی هم نظر دادند: «یه دقه وایسین این همونی نیست که امروز تو قمارخونه با ارباب شرطبندی کرد؟ نع، ارباب داشت یادش میداد؟!»

چشم همه روی شیه لیان متمرکز شده بود. شیه لیان چاره ای ندید جز اینکه با کلاهش صورت خود را پنهان کند. افسر هلال ماه حالتی گرفت و گفت: «از این طرف لطفا!»

شیه لیان سر تکان داده و بدنبال او راه افتاد. جمعیت دوباره بهم ریخت و آن افسر شبیح شیه لیان را به مسیر راهنمایی میکرد. هیچ کس جرات نداشت دنبالش بیاید. در کمتر از چند دقیقه آندو خیابان شلوغ را ترک کردند و وارد جنگلهای پشت شهر شدند.

در طی مسیر هیچ کدام با هم حرف نزدند. شیه لیان احساس میکرد این افسر هلال ماه جوری راه میرود انگار قدمهایش در سایه ناپدید میشوند. ناخودآگاه نگاهی را به پشت میچ افسر چرخاند و متوجه یه نفرین روی پشت دستش شد. این نفرین چیزی بود که شیه لیان بخوبی با آن آشنا بود.

یک نفرین محدودکننده؟!!

چشمانش گشاد شدند اما با وجود شوک ساکت ماند. بعد افسر شبیح گفت: «رسیدیم!»

شیه لیان سرش را بالا گرفت و دید به دریاچه ای راهنمایی شده است. روی دریاچه اشباح کوچکی شناور بودند باهم بازی میکردند و بدنبال هم می افتادند. در کنار دریاچه نیز عمارت باشکوه طلایی وجود داشت.



هم در بهشت و هم در قلمروی اشباح معماری چیز باشکوهی بود. هرچند وجه تمایز ساختمان های بهشتی روی اعتبار و ظاهر خدایان تاکید داشت شکوه عظیم ساختمان های اشباح پوچی و افسونگری را نشان میداد. روی ورودی عمارت عبارت « خانه بهشتی » با هاله ای شیطانی نوشته شده بود.

صدای موسیقی عجیبی از داخل شنیده میشد، نوایی سحرآمیز، ملایم و لطیف بود همزمان صدای خنده و بازی زنان بسیاری هم به گوش میرسید انگار با آهنگ می خواندند و خنده کنان می رقصیدند.

شیه لیان همزمان که به موسیقی گوش میداد قدم به عمارت نهاد. پرده مهره دار را کنار زد. عطر ملایمی به سمت صورتش آمد. شیه لیان سرش را تکان داد زیرا نمیخواست در آن عطر غرق شود.

در کف تالار بزرگ عمارت بهشت فرشی از پوست یک حیوان وحشی ناشناخته سفید رنگ قرار داده بودند که پر بود از جای پا ... زنان زیبا و جذاب با لباسهای حریر و با پاهای عریان می رقصیدند و بازی میکردند ... جوی پر از شهوت و فریب بود. موسیقی از طرف آنان می آمد.

آن بانوها با فریبندگی می چرخیدند مانند دسته ای گل پوشیده از خار که در میانه شب شکوفه بزند. دور شیه لیان می چرخیدند و با چشمانشان نشان میدادند که میخواهند اذیتش کنند. اگر کسی بطور تصادفی در شب به چنین صحنه ای بر میخورد حتما اغفال میشد یا بحد مرگ می ترسید. هرچند وقتی شیه لیان به وسط تالار نگاهی انداخت چشمانش آن زنان را ندید و تنها چیزی که به دیدگانش رسید هواچنگ بود که روی



صندلی در انتهای تالارش نشسته بود.

در انتهای تالار تخت بزرگی ساخته شده از یشم سیاه وجود داشت که بسیار بزرگ بود و لااقل 20 نفری می توانستند روی آن بنشینند اما تنها یک تن رویش قرار داشت و آن یک تن هواچنگ بود. شماری از زنان شب زیارو در برابرش می رقصیدند اما او نیم نگاهی به آنان نمی انداخت و با تنبلی نگاهش را به روبرو دوخته بود.

در برابر هواچنگ کاخی کوچک و طلایی وجود داشت. از آن دور شبیه کاخ بهشتی بود اما از نزدیک میشد دید که کاخ کوچکی ساخته شده از ورقه های طلاست.

کاخ ورقه ای طلایی ... این چیزی بود که شیه لیان اغلب در کودکی با آن بازی میکرد. در واقع این هیچ فرقی با خانه هایی که بچه های روستایی از سنگ و چوب میساختند و با آن بازی میکردند نداشت. اما چون از کودکی دوست نداشت از طبیعت جدا باشد بهر چیزیکه میشد کنار هم قرار میگرفت علاقمند بود و اجازه نمیداد آن را از هم جدا کنند. پس از اینکه کاخی ساخته بود نمیگذاشت کسی به آن دست بزند و دلش میخواست آن ورقه ها را با چیزی بهم بچسباند تا کاخش از بین نرود. بعدها که بزرگ شد هم وقتی میدید کاخ ورقه ایش خراب شده آنقدر ناراحت میشد که از خواب و خوراک می افتاد. تا اینکه شاه و ملکه با چرب زبانی موفق میشدند او را از هجران کده اش بیرون بیاورند. کاخ طلایی که الان هم در برابر خود میدید از صدها ورقه طلایی تشکیل شده بود مانند یک تخم مرغ شکننده بود و با یک نسیم فرو میریخت.

شیه لیان در دل دعاگویان گفت: «هیچ وقت نیفت! هیچ وقت نیفت!»



اما در یک لحظه هواچنگ نگاهی به کارش انداخت و لبخندی زد. انگشتش را بالا برد و ضربه کوچکی به بالای کاخ زد. ورقه ها درهم ریختند و روی هم افتادند.

ورقه های طلایی بر زمین ریختند، کاخ طلا نابود شد. هواچنگ انگار خیلی از کار خودش راضی بنظر میرسید مانند بچه ای که برج سنگی را خراب کرده و کیف کند. او در نهایت بی توجهی ورقه های طلایی که در درست داشت انداخت و از روی تخت خود پرید. زنان رقصنده دست از رقص کشیدند و آرام عقب عقب رفتند و در دو طرف ایستادند و آواز را پایان دادند. هواچنگ قدم زنان به طرف ورودی آمد.

«گه-گه، تو که تا اینجا اومدی چرا نمیای تو؟ همش چند روزه همدیگه رو ندیدیم باهم غریبه نیستیم که!»

شیه لیان با شنیدن حرفهایش پرده مهره دار را پایین انداخت و گفت: «یه کم پیش توی قمارخونه ... سان لانگ وانمود میکرد منو نمیشناسه!»

هواچنگ به شیه لیان نزدیک شد و کنارش ایستاد: «لانگ چیانچو اونجا بود ... خب اگه اونکارو نمیکردم ممکن بود تو دردرس بندازمت گه-گه!»

شیه لیان با خود اندیشید: چقدرم خوب نمایش بازی کردی.....!!!

احتمالا هواچنگ میدانست شی چینگشوان هم در میان جمعیت مخفی شده بود پس شیه لیان بدون اینکه چیزی را پنهان کند به حرف زدن ادامه داد: «سان لانگ عین همیشه همه چیو میدونه!»

هواچنگ خندید: «معلومه ... خب گه-گه امروز بخاطر چیز خاصی به دیدن من اومدی؟»



اگر شیه لیان واقعا با خودش صادق می بود و میدانست هواچنگ هم اینجاست حتما خودش برای ملاقات پیشقدم میشد. درهرحال موضوع اصلا اینها نبود. بنظر میرسید هواچنگ منتظر پاسخ شیه لیان نیست چراکه لبخندی زد و گفت: «چه برای دیدن من اومده باشی و چه نه... بهر حال خوشحالم کردی!»

شیه لیان از حرفهایش جا خورد. هنوز نتوانسته بود جوابی به او بدهد که زنان زیبا شروع به خنده کردند. هواچنگ سرش را کمی کج کرد و همه در دم ساکت شدند. سریع تالار را ترک کردند و آن دو را در آن تالار باشکوه تنها گذاشتند.

هواچنگ گفت: «بیا اینجا بشین گه-گه!»

شیه لیان همچنان که دنبالش میرفت او را بررسی کرد و لبخند زنان گفت: «خب پس این ظاهر واقعی توئه!»

هواچنگ سر جایش مکثی کرد.